

بس که دیده است به خود زحمت و رنج
خورده پیشانی او چین و چروک
گرد ایام بر آن بنشسته
تن او لاغر و باریک چودوک

غیرتنهایی و خاموشی و غم
توی این دخمه نه با اوست کسی
شاید او راست فقط این حسرت
که به مرگش نبود دسترسی

حالتی ژرف به او بخشیده است
چشم هایش که کمی رفته فرو
خسته و بی حرکت می نگرند
پرده زندگی تیره او

می نهد گاه به لب سیگاری
تا رود فکر و خیال از براو
می زند حلقه آبی رنگی
دود سیگار به دور سر او^{۵۴}

مرتضی کیوان و جهان نو

شعر چندانی از مرتضی کیوان به چاپ نرسید، و هرگز در جایی از او به عنوان شاعر یاد نشده است، ولی چند نقد و بررسی پراکنده پیرامون شعر نو به قلم او — بویژه نظرش درباره آهنگ های فراموش شده، و پیش بینی هوشمندانه اش از آینده شعر منشور شاملو — کافی است که کیوان در رفیع ترین جای دوره نخست تاریخ شعر نو قرار گیرد.

ظاهراً فقط شاملو بود که مرثیه‌نی در سوگ او سرود:

۱

سال بد

سال باد

سال اشک

سال شک

سال روزهای دراز و استقامت‌های کم

سالی که غرور گدائی کرد.

سال پست

سال درد

سال عزا

سال اشک پوری

سال خون مرتضی

سال کیسه...

۲

زندگی دام نیست

عشق دام نیست

حتی مرگ دام نیست

چرا که یاران گمشده آزادند

آزاد و پاک

...

جای آن دارد که میخک سپیدش را نقل کنیم، یادش را گرامی داریم.

میخک سپید

ای میخک سپید چه می‌گوید

گلبرگ‌های نازک زیبایت؟

کاین آرزوی مرده روان گیرد
ز آهنگ ساحرانه شیوایت

سرمایه نشاط به من بخشد
آرامشی که هست در اندامت
در خلق آرزوی طرب کوشد
خاموشی و سکوت دلارامت

گلبرگ پُرفروغ درخشانت
صد آرزوی خفته کند بیدار
وز داروی سکوت تو می گردد
دیوانه حریص هوس هشیار

آهسته آن نگار فسونگر را
خواندم به پیش و نرم بدو گفتم:
«سرمایه نشاط شد از دستم
بس کز امید وصل گهر سفتم»

بوسیدم آن لبان چویاقوتش
وز غصه های گمشده بگسستم
وان میخک سپید معطر را
بر حلقه های گیسوی او بستم

ای میخک سپید بمان جاوید
بر زلف آن فسونگر خوش اندام

وز آرزوی خفته دیرینه
بر گوش وی فسانه بخوان آرام؛

زان آرزو که خفته زنا کامی
در غره های کاخ دل حیران
زان پس که بس ز کوشش بی فرجام
پیموده راه اصل ورا شادان

ای مایه نشاط من! ای میخک!
بس کن دگر فسانه خاموشی
کاین راز سربه مهر نمی ماند
پیوسته در پناه فراموشی

بیرون کشد ز پرده پندارم
این رازِ ساحرانه و هم آمیز
بس خنده می زنند چو مروارید
آن برگ های روشن شوق آمیز

کن عشق خواب رفته دیرین را
ز آهنگ مهر پرور خود بیدار
برخوان سرود شادی و سرمستی
ای میخک، ای الهه افسونکار!

تهران، هفتم اسفند ماه ۱۳۲۶ ۵۵

اندیشه نو

در ۱۵ آذر ۱۳۲۷، خلیل ملکی و یارانش، به دنبال انشعاب از حزب توده

ایران، که در اواخر پائیز ۲۶ صورت گرفته بود، مجله‌ئی ادبی-هنری به نام اندیشه نو منتشر می‌کنند. اندیشه نو، قدم در جاپای چندین سال پیش ماهنامه مردم، و یا از آن پیشتر، قدم در جاپای نامه مردم می‌گذارد (البته به لحاظ هنری). در سرمقاله نخستین شماره اندیشه نو به دنبال ضرب‌المثل معروف فرانسوی «دوران نو، آهنگ نو» و برشمردن تفصیلی مشخصات دوران نو، می‌خوانیم: «کدام عامل باعث این تحول شگرف شده است؟ مهمترین عامل مؤثر و فعال در دگرگونی دنیای کهن، دنیای ظلم و اجحاف طبقاتی، دنیای اسارت کار و اندیشه نو، عبارت است از دانش مبارزه کار با سرمایه، دانش پیروزی حتمی کار بر سرمایه. بیش از یک قرن از پیدایش این اندیشه نوین، یعنی سوسیالیسم می‌گذرد... و بی شک تمامی پدیده‌های نئی که در دنیای کنونی می‌بینیم، ناشی از این حقیقت است که پیکار کار با سرمایه به مرحله قطعی خود رسیده است...»

از این مجله بیش از سه شماره منتشر نمی‌شود و در این سه شماره، اشعاری از توللی (که از گردانندگان اندیشه نو بود)، نیما (که به هیچ حزب و گروهی وابسته نبود)، و نادر نادر پور چاپ می‌شود. و قابل توجه این است که اشعاری که از نیما در اندیشه نو چاپ می‌شود قدیمی است؛ و شعری هم که متأخرتر است مورد قبول شاعر مجله، آقای توللی نیست.^{۵۶}

در نخستین شماره، شعر خواب زمستانی به چاپ می‌رسد. تاریخ سرایش این شعر خرداد ۱۳۲۰ است.

سرشکسته وار در بالش کشیده است
نه هوائی یاریش داده
آفتابی نه دمی با بوسه گرمش به سوی او دویده
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می‌بیند جهان زندگانی را
در جهان بین مرگ و زندگانی

این بخش، تنها بند نخست شعر است.

شعر نادر نادر پور محبوس نام دارد، و تاریخ سرایش شعر ۲۳ آبان ۱۳۲۶ است. نادر پور در این تاریخ هیجده سال دارد و پیش از این اشعاری از او در ماهنامه مردم با تأیید ستایش آمیز طبری به چاپ رسیده است. محبوس پانزده بند دارد و از ترکیبات سست و گاه غلط آکنده است:

ساعتی از نیمه شب گذشت و «سیاهی»
چهره بر آن میله های پنجره مالید
بادی از آن دور، در سکوت درختان
زمزمه ئی کرد و عاجزانه بنالید

سایه کمرنگی از سپیدی مهتاب
روشنی افکند بر قیافه محبوس
واضح و برجسته شد خطوط قیافه
حلقه زد اشکی در آن دو دیده مأیوس

در پی هم ضربه های ساعت زندان
زنجیره ها را ز خواب ناز برانگیخت
ضجۀ پیوسته شان ز جنجیره برخاست
نغمۀ آنها به بانگ باد درآمیخت

در دل زندان سرد، وحشت و سرما
چرخ زنان در سکوت و وا همه می گشت
ظلمت غمگین شب، مسلط و غمگین
همه می گشت و بین همه می گشت

...

در شماره دوم هم شعری از نادر پور چاپ شده است که البته مثنوی است:

شب، باد پر شکسته، می رفت و ناله می کرد
بیهوده در سیاهی، هر سو کشاله می کرد

آهنگ دور پایش، در برگ های پائیز
می رفت لحظه ئی تند، می خورد اندکی لیز
...

در شماره سوم، اشعاری از نیما و توللی چاپ می شود. شعر توللی، شعر
رمانتیک مهتاب است.

در زیر سایه - روشن ماه پریده رنگ
در پرتوی چو دود، غم انگیز و دلربا
افتاده بود زلف سیاهش به دست باد
مواج و دلفریب
می زد به روشنائی شب نقش تیرگی
...

و اما شعر نیما که عقاب نیل نام دارد، در تاریخ تیرماه ۱۳۰۸ سروده شده،
و دقیقاً با معیارهای نو قدمائی توللی همخوانی دارد:

در سرزمین نیل عقابی است کان عقاب
همچون شب سیاه هست از پای تا به سر
چشمان او چنان که فروزندگان بر آب
منقارهای خوف، رفتارهای شر

توفنده ئی شناور و ابری ست تن گران

در گشتگاه خود، گشت آورد اگر
و ندر که قرارش بر خاک داده تن
سیلی ست منجمد، ناگه به رهگذر

...

اندیشه نو پیش از سه شماره منتشر نمی شود. ماجرای ترور شاه در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ پیش می آید و همه نشریات، از آنجمله اندیشه نو— با برنامه و نیتی که در بخش نخستین همین فصل توضیح دادیم — تعطیل می شود.

۱۳۲۸ هـ.ش.

تعطیلات مجلات به دیر نمی انجامد. تضادهای درونی حاکمیت پیش از آن است که برای اعمال دیکتاتوری درازمدت به وحدت برسد. بویژه که به رغم تنش های اجتماعی و اجحاف و سرکوب های پراکنده، دموکراسی در حال نهادی شدن است. هیچ گروهی در حاکمیت دست بالا را ندارد؛ و همه برای جذب نیروی بیشتر، به مجله و امکانات بیشتر نیازمندند که در نتیجه هنرمدرن هم از این امکان بی نصیب نمی ماند. مجلات نوگرای فراوانی چون جام جم، خروس جنگی، ... منتشر می شود، و با ظهور فوج عظیمی از شاعران نوپرداز چون ا. صبح (احمد شاملو)، کولی (سیاوش کسرائی)، م. زهری (محمد زهری)، ه. ا. سایه (هوشنگ ابتهاج)، آینده (اسماعیل شاهرودی)، محمد علی اسلامی، عبدالحسین زرین کوب، سهراب سپهری، نادر نادرپور، ... دروازه های رسمی زبان فارسی، در توفان شعر نو گشوده می شود. اما همه مجلات ارزش یکسانی ندارد. بیشترشان، حتی اگر دنباله رو ماهنامه مردم و سخن نباشند، چیزی در همان حد و حدودند. فقط دو نشریه در سال ۱۳۲۸ با دیگر مجلات فرق دارند: خروس جنگی و جام جم. در این سال همچنین مجموعه بهشت گمشده از مصطفی رحیمی در هشتاد صفحه منتشر شد.

خروس جنگی (دوره اول)

نطفه خروس جنگی در آتلیه نقاشی جلیل ضیاءپور - نقاش مدرنیست - در سال ۱۳۲۷ بسته می شود. نام خروس جنگی را غلامحسین غریب، قصه نویس نوگرا پیشنهاد می کند. اما شعر این مجله که با نام عجیب و غریب و غیر معمولش، تداعی کننده نشریه ثی ناسازگار و مخالف خوان و بنیاد کن است تفاوت چندانی با دیگر نشریات معتدل و معمول ندارد. نوآوری دوره اول خروس جنگی در قصه و نقاشی است؛ دوره ثی که بین سال های ۲۸ و ۲۹، در پنج شماره، وزیر نظر جلیل ضیاءپور (نقاش)، منوچهر شیبانی (شاعر)، حسن شیروانی (منتقد)، و غلامحسین غریب (قصه نویس) منتشر می شود و چندین شعر از منوچهر شیبانی چاپ می کند.

اهمیت خروس جنگی در شماره های دوره دوم آن است؛ دوره ثی که شیبانی و ضیاءپور از آن بیرون می روند و هوشنگ ایرانی به هیئت تحریریه مجله راه می یابد، و ناگهان انقلاب جیغ بنفش در خروس جنگی به راه می افتد و مجله، درست در خور نامش می شود.

اولین شماره دوره دوم خروس جنگی در اول اردیبهشت ۱۳۳۰ ه.ش. منتشر می شود که بدان خواهیم پرداخت.

جام جم

نخستین شماره جام جم در فروردین سال ۱۳۲۸ منتشر می شود، و در این سال، این مجله را نمی توان با توجه به نشریات مترقی پیش از آن پیشتاز هنرنو دانست، ولی با توجه به اعتدالی که وزنه سنگینش را به طرف فردا خم می کرد، نمی توان بی یادی از آن برگذشت.

در روزگاری که پیشروترین نشریات هنری ما چشم و دهان شان به شرق یا غرب بود جام جم نخستین کوشش ملی گرایانه هنر مدرن بود.

در سال ۱۳۲۸ هنر مدرن ما به آن حد از تکامل رسیده بود که با بازبینی

دوباره به خود و گذشته پربارش، بر سر پای خود بایستد، و جام جم، به یک معنی، پرچمدار و طلّیعه هنر مرقی مدرن و ملی شد.

جام جم، متین ترین مجله مطمئن به خویش بود. همان اطمینان و اعتمادی که به سبب شکست جنبش دهه بیست، و سرخوردگی و قطع امید از بیگانگان، بعد از کودتای ۲۸ مرداد سی و دو، در شاعران پیشرو ما پیدا می شود و عظیم ترین و درخشان ترین شعرهای چند قرن اخیر را حاصل می کند. در سرمقاله نخستین شماره جام جم می خوانیم:

«اینک نخستین شماره نشریه انجمن هنری جام جم، به اجتماع ایرانی تقدیم می شود و امید است که این نشریه در انجام وظائفی که برای خود مقرر داشته است، بنحو مطلوبی موفق شود.

در زمینه هنر تا کنون فعالیت های چندی در اجتماع ما صورت پذیرفته است، ولی هدف ما، در این قدمی که بر می داریم، جز در مورد نادری از یک جهت اساسی با مقاصد دیگران اختلاف دارد و آنچه انجمن ما و این نامه در پیش گرفته از این جهت ممتاز و مشخص و منحصر است.

ما تصمیم گرفته ایم مبلغ یک هنر کاملاً ملی و پیشرو باشیم و در برابر همه عوامل مخالفی که در راه تغییر جهت و انحراف هنر ملی و نوین ایران می کوشند ایستادگی کنیم.

هدف ما فراهم کردن وسایل ایجاد هنری است که از ملت ما، از گذشته ها، نیازمندی ها و آرزوهای آن سرچشمه گیرد؛ هنری که متعلق به ملت ما باشد و در راه پیشرفت آن به کار افتد؛ هنری که قادر به ابراز تمایلات ملی باشد و به همراه ناسیونالیسم جوان ملت ایران راه ترقی و عظمت ایران نورا هموار سازد.

ما عزم کرده ایم با صرف همه قوای خود بر ضد دستگاه ها و طرز تفکرهای ضد ملی در عرصه هنر، بر ضد عواملی که می خواهند هنر ایرانی را تبدیل به یک هنر دست نشانده، زیون و غیر ملی سازند، مبارزه کنیم و راهنمای ایجاد هنری متناسب با این دوران ناسیونالیسم شویم.

ما، یک وظیفه بزرگ برای خود مقرر داشته‌ایم و آن کوشش در تعیین هدف و خط سیر هنر نوین ایران و آشنا ساختن ایرانیان با هنر گذشته و حال جهان است.

اکنون باید مبارزه را با افکار ضد ملی و منحرف با کهنه‌پرستی‌ها و محافظه‌کاری‌هایی که سد راه پیشرفت هنر شده‌اند تشدید کرد، باید برای بالا بردن سطح درک هنری مردم کوشید، تا ایجاد هماهنگی و تعادل میان هنر و اجتماع مستلزم پائین آوردن سطح هنر نباشد، باید آرزوها و بلندپروازی‌هایی را که در زوایای تاریک و فراموش شده افکار ایرانیان جای گرفته است، بیرون کشید و آنها را نمایان کرد و زمینه را برای آنکه هر چه زودتر به این آرزوها جنبه تحقق داده شود آماده ساخت.

اکنون در ادبیات و موسیقی، نقاشی و پیکرتراشی، تئاتر و بالت و همه رشته‌ها و زمینه‌های دیگر هنر لزوم یک تحول بزرگ احساس می‌شود و هنر نوین ایران باید بیش از این که هست مبتنی بر سنت‌ها و میراث‌های گذشتگان و سیراب از مایه‌های هنر پیشرو جهانی گردد و شایستگی تعلق به ملتی را که دارای چنین بازمانده گرانبها و ذخایری از نسل‌های گذشته فرزندان خویش است پیدا کند.

«جام جم» به سهم خود و تا آنجا که توانائی دارد در راه انجام این مقصود، در راه مبارزه با افکار ضد ملی، بیگانه‌پرستانه، زبون و خیانت‌آمیز و ایجاد هنر ملی ایران خواهد کوشید و همواره بر پشتیبانی افراد ملت پر افتخار و بزرگ ایران پشتگرم خواهد بود...

آنچه در پیش داریم، راهی دشوار و مقصدی زیبنده و افتخارآمیز است: ما در این راه قدم می‌گذاریم و به اتکای ذوق و میهن‌پرستی مشهور و همیشگی هم‌میهنان خویش به سوی مقصد نهائی، به سوی آینده درخشان هنر ایران، پیش می‌رویم...

مطالب شماره اول جام جم بدین قرار است:

درباره هنر از شاپور زندنیا؛ زندگی، شعری از سهراب سپهری؛ نظری به

موسیقی علمی؛ شعری از منوچهری دامغانی؛ میکِل آنژ؛ آرزوی خام از «ت»؛ ملاحظات دربارۀ عناصر یک قطعۀ هنری؛ کرم پیروز از ادگار آلن پو؛ انتقاد از مطبوعات.

پشت جلد شماره اول مجله، تصاویری از مجسمه‌های دوک دوگیو لیمانو، و شب و روز از آرامگاه مدیسی اثر میکِل آنژ چاپ شده است.

از مطالب جالب توجه جام جم، مقاله مفصلی پیرامون شعر نو هست که از شماره سوم و چهارم - خرداد و تیر ۲۸ - در مجله چاپ می‌شود. نویسنده مقاله آقای منوچهر شیبانی است.

جام جم ماهانه بود؛ شش شماره منتشر شد؛ و اشعاری از منوچهر شیبانی و سهراب سپهری و چند شاعر ناشناخته به چاپ رساند. شعر زندگی، اثر سهراب سپهری در نخستین شماره جام جم چاپ شد:

زندگی

سرباز پیر سربه گریبان و در سکوت،
با من ولیک هیکل او گفتگو کند:
گوید که زندگانی، جز یک نبرد نیست.
طی گشته عمر و آتش شوقم به دل خاموش؛
آری به منزلی که از آن کاروان گذشت:
بر جای غیر آتش خاموش و سرد نیست.
چون رو نمود از همه سورنج زندگی،
مرد است آن که جامۀ کوشش به بر نمود،
مرد آنکسی که جامه به تن پاره کرد نیست.
بگذشت عمر و ماند از آن در دلم به جای -
چون سایه چند خاطره، آری میان راه،

پیدا ز رفته قافله جز مشّت گرد نیست.
سیلاب درد گرچه ز سرهم مرا گذشت،
لیکن نکرد آتش تاب مرا خموش،
هرچند این زمان دگرم تاب درد نیست.
باید نداشت بیم ز امواج رنج ها،
هرچند زندگی است یکی ورطه مهیب،
آنکس که بیم دارد از این ورطه مرد نیست.
تهران ۵۷۳۷/۹/۲۶

غضب منوچهر شیبانی

این شعر مربوط به زمان سلطنت
ترکان بر میهن ما است.
تصویر این شعر از نوع مینیاتور مدرنیزه است.

پیشدرآمد Preludue

ز افسانه های قساوت
به گهواره لرزد تن شیرخواره
سپهدار اعظم
ز ره برتنش گردد از خوف پاره
ز سر رای دستور گیرد کناره
نه مفتی به منبر نشیند
نه شحنه شکبید
غلامان به کفها همه تازیانه
به تنهای لخت هزاران رعیت
شود نقش از آنها هزاران فسانه
ز افسانه های قساوت

آهسته Andant

در آن نیمه های شب تار یلدا
 که هر کس به بستر غنوده.
 غم و رنج روزانه از یاد برده
 به رؤیا دری از جهان خوشی را
 به پیش دو چشمش گشوده،
 پی بوسه بر نوجوانی پر ریزاد
 به خواب اندرون دختری لب فشرد
 و یا نوجوانی به بستر
 به هندوی خال و رخ ماه حوری
 دل و دین سپرده
 به رؤیای ملای عمامه بر سر
 به جنت زلای درختان طوبی هویدا
 چنان ماهیان، حور و غلمان شناور
 در امواج لغزنده حوض کوثر...

به چشم آیدش شحنه در خواب نوشین
 غلامان زرینه کفش آورندش
 طبق هائی از سیم و لعل و جواهر
 میان یکی از طبق ها
 کنیزی نشسته

به دستان او هست منشوری از شه،
 به دنبال او کوه ها در نوازش
 ز پی شان دوسد پیل
 بگشاید از هم؛
 به خنده لب شحنه مست خفته.

به شب مرغ حق از سر شاخه کاج
پریده است و بنشسته بر روی ایوان
نواهای غم می سراید
در شان نشینی لب از هم گشوده
تو گوئی که می خواهد آنرا رباید
همه کوی و بازارها در سیاهی
چنان مار غلتان در انبوه دوده ..
به خلوتگه شاه شاهان
بسی ماهرویان
به آهنگ چنگی برقصند چابک
چو پروانه ها گرد شاه جوانبخت
دهد شه،
به رقصنده سیمین بری ساغری را،
به هنگام چرخیدن و پای کوبی
چو خواهد بنوشد می ارغوانی
بغلند دوسه قطره می
ز سینه میان شکاف دو پستان
به چشم شه آید هراسان
شکافی ز زخمی
که از تیغ تیزی شود آشکارا
پرد خون چو فواره از آن به بیرون
شه مست خونخواره دیوانه گردد
ز رویای مشنوم
به ناگه کشد خنجر زهرا گین
بدرد شکاف دو پستان سیمین
زند نعره:

میرغضب، نطع... نطع!!...

ز کاخ شهی نور فانوسهائی
 بلغزد ز سوئی به سوئی
 بدرد سکوت شب تیره را با جسارت
 بسی جیفهای زنانه
 که باشد ز درماندگیها، نشانه
 سرانجام دیوانگی های شهوت
 دهلزن بکوبد به شب طبل وحشت...

چو مهتر نسیمی شب تیره هرجا رسیده
 نمد پاره‌ئی بر سر هر صدائی کشیده
 ز دوده، به چشمان هر عابری سرمه سوده
 ز داروی بیهوشی از بس
 به هر رهرو بینوائی چشانده
 سر چارمو، جای شبگرد، سنگی
 سر پا فشانده...

به بندند درها به رو هر سرائی
 به گهواره طفلی چو خواهد بگرید
 به ناگاه دستی بگیرد دهانش
 به هر خانه مردی

کشیده زن و کودکش را در آغوش
 نفس‌ها همه حبس در سینه، خاموش
 فراداده با ترس در تیرگی گوش
 دهلزن بکوبد به شب طبل وحشت

تند Allegro

به دوزخ

ز آتش فشان کوه ها، خیزد آتش

ز لای سیه دود پیچان مسموم

پرد دمبدم بوم

از آن کوه آتش برآید صدائی

به ناگه هیولای وحشت فزائی

تنوره کشد از سر کوه تا عرش

تنش سرخ و سوزان

چکد خونش از سرخ چشمان

دمادم بنوشد می از سرخ آتش

بخندد...: بخندد

چه خندیدنی

خشک و موحش...

... دهلزن بکوبد بشب طبل وحشت...

هیولای ابلیس بی بال و بی پر

پیچد میان سیه ابرهائی

که در آسمان های توفنده لغزد

بجنبد چو تیغش

درخشد به کهسارها برق روشن

چو خندد

ز آوای رعدی بلرزد دل و تن...

زند جوش دیگی ز خون در سر شهریار

غضبناک

هیولای ابلیس از آسمانها

ز سر میجهد در توی دیک پر خون

کف سرخ رنگی

ز افتادنش می‌جهد تا به بیرون
خورد کشتی چشم شه غوطه در بحر خون
به هر جا که دوزد نگاه شرربار
جهان پر ز مکر است و اسرار

پس هر ستونی ز مرمر
کمین کرده مرگی به خنجر
ز پشت هر آن چین پرده
کسی می‌کشد سر

زلای زرین روزن هر دریچه
بکاود مرا و را دو چشمان مضطر
کنیزان مہپاره جای می ارغوانی
بریزند بر ساغرش زهر سوزان چو آذر
فریبده دستور

به هر نامه ای حبله‌ئی کرده مستور
که از تخت شاهی کنندش نگونسار
شود همجو عامی، فرومایه و خوار
رعیت به سخریه لبها گشاید
بخندد بر اوقاه قاه...

آن متمکار

پی رفع این فکر شیطانی شوم
کشد تیغ خونریز مشوم
بدرد شکم‌های مه پیکران را
برآرد ز کاسه

دوسد چشم شهلا

پراند چنان گوبه چوگان شمشیر سرها

ز تنها

به آئینه های مقرنس

که چون گوشواره بیاویخته از سر

سقف رخشان

پرد از دم تیغ خونریز بران

سر شوگلی ها ...

به دیوار هر نقش طالار

زند خون به یکباره فواره گوئی

بشوید به آب ستم نقش هستی

نماید غضب چیره دستی

دُهلزن بکوبد به شب طبل وحشت

آهسته (۲)

قزلباش های سواره

به ستم ستوران و بر چکمه هاشان

نمدها دوانده

چنان پر جبریل، یا سایه ی مرگ

ز سینه کش چینه ها در تکاپو.

وزبری نمذپیچ گردد به خلوت

فتد زنده از قعر گودال پستو

دُهلزن بکوبد به شب طبل وحشت

ز سرنیزه های سواران

هزاران سر خون فشان رعیت

به هر سوی غلتان

تف گرم آتش

زهر برزن و کوی و خانه

کشد تا به چرخ چهارم زبانه
شه مست خود کامه از غرقه کاخ احمر
نظاره کنان می زند قهقهی دهشت آور

Final

زمان می نویسد به دفتر
پی درس آیندگان با جسارت
یک افسانه ... ز افسانه های قساوت ...

۵۸۲۶/۲/۱۴

در شماره سوم و چهارم جام جم شعری با نام رهگذر از منوچهر شیبانی چاپ می شود که به لحاظ وزن بسیار نو و قابل توجه است. بعد از کوشش نافرجام شین، پرتو در مجموعه های چندگانه در سال ۲۵، این شعر شیبانی شاید بهترین شعری ست که تا به امروز با «آهنگ کلمه» به شعر وزن داده شده است. افسوس که این وزن بسیار نو و قابل انعطاف مورد توجه قرار نگرفت و حتی خود شیبانی نیز تثبیتش نکرد.

رهگذر

بازیکنان:

۱ - گوینده صحنه

۲ - محیط

۳ - رهگذر

منظره صحنه - یکی از کوچه های کثیف و پست قدیمی شهر.

گوینده صحنه - رهگذری در تاریکی شب.

آهسته آهسته

گام

برمی دارد

پشتش در زیر بار آمالش خم
می پیچد در پیچ کوچه و پس کوچه ها
هر دم گودالی پایش را پیچانده
می افتد به زمین
با دستان خونین بر می خیزد
از زیر طاقی های تاریک
وز سینه کش هر دیوار مخروب
وز پیچ و خم معبرهای مرموز
می آید آهنگ سنگین قدمهایش آهسته بر گوش
محیط (با صدای خفه) هیس... رهگذر
آهسته قدم بردار
زندگی سر بر بالش راحت بنهاده
غرقه امواج رؤیاهاست
بیدارش می کنی
آرام... خاموش... سنگین
خانه ها، با درهای بسته؛ تابوت امید دلهاست
شیشه هر پنجره ای؛ چشمان کور شادیهاست
کوچه ها؛ تاریک و مرموز و وحشت افزاست
چینه ها؛ خشک و پیچاپیچ و بی انتهاست
آرام... خاموش...
رهگذر - (خونسرد) آیا تا دنیا دنیا است
این سکون پابرجاست؟
محیط - (با لحنی دلسوزانه) رهگذر بینوا
تا چند در این کوچه و پس کوچه ها
افتان و خیزانی
تا به کی...؟

(تهدیدآمیز) اینجا

شهر خاموشی و نیرنگ و افسون و سکون است

رهگذر - (خونسرد) می‌دانم

محیط - (ادامه می‌دهد) حتی سایه و همی هم

از جنبیدن

زار و زبون است

رهگذر - (خونسرد) می‌دانم

محیط - (ادامه می‌دهد) ره‌پیمائی تو ای رهگذر

عین جنون است.

رهگذر - (خونسرد) می‌دانم

محیط - در لای این تاریکی و وحشت وین سکون

غیر تو یک متحرک نیست.

گوینده صحنه - رهگذر، لب بسته می‌رود...

باز هم می‌رود... می‌رود

محیط - (با فریاد) آهای رهگذر

پیسوزی که تو پنداری

افروخته در میدان

آنها

دیری ست

کز باد حوادث

خاموش شده است

گوینده صحنه - رهگذر باز هم می‌رود... باز هم... باز هم

محیط - (با صدای بلند و کشیده)

آهای رهگذر... آهای...

خندق‌های پر خاشاک...

در پایان پیچ و خم کوچه‌ها....

منتظر توست

گوینده صحنه - رهگذر کر

باز هم می رود ... می رود ... می رود ...

محیط - آی رهگذر

انعکاس صوت - ... گذر ...

گوینده صحنه - دیگر از او

در پایان پیچ و خم کوچه ها

نقطه تاریکی پیدا نیست

جای او

اختر لرزان صبح

نرمک نرمک سوسو می زند ...

۵۹۲۷/۱۲/۵

سهراب سپهری

جزیره طلائع

صبح آمد و شب ز راه بگریخت

از روی جزیره ای پریدند

آزرده ز قیل و قال دریا

مرغان سپید بال دریا

خورشید ز ره رسید و از شوق

از گرمی و روشنی دری را

دامان افق پر از طلا کرد

بر روی جهان تیره وا کرد

دریای کبود رنگ خاموش

قایقران، در کنار ساحل

همرنگ کناره افق شد

سرگرم کشیدن چپق شد

زردی ملایمی بیامیخت

مرغان سپید می پریدند

با رنگ سپید بادبان ها

رنگی ز افق به بال آنها

در خلوت سرد صبحگاهی
یک قایق بادبانی آرام

بگذشت نسیمی از کرانه
می شد به سوی افق روانه

در زیر غبار و مه ز دیده
گیسوی طلائی خودش را

پنهان شده بود اختر صبح
می شست در آب، دختر صبح

در دامن کوه بود پیدا
از بام گلی چند کلبه

یک دهکده غبارآلود
می رفت به سوی آسمان دود

از زمزمه بازمانده امواج
از ساحل، موج دور می شد

لغزیده شبانه روی ساحل
می آمد باز سوی ساحل

می رفت به راه خویشان قو
سرمست وقار و جلوه خویش

در دامن موج های خاموش
بگرفته نسیم را در آغوش

در دامن آب دیده می شد
از موج برون نموده سر را

از دور جزیره ای طلائی
بگزیده ز هر صدا جدائی

بر چهره آب های ساکن
بالای جزیره می پریدند

تصویر جزیره نقش بسته
مرغان سپید دسته دسته

قایقرانان آن نواحی
از مردم ساکن جزیره

دل بسته به قصه های دیرین
دانند فسانه های شیرین

گویند جزیره طلائی
در آن شده یک فرشته ساکن

منزلگه عشق بوده از پیش
دیری ست که با دو دختر خویش

هر صبح فرشته جزیره
با قایق بادبانی خویش

آید به کرانه مست رؤیا
آرام گذر کند به دریا

همراه نسیم صبحگاهی
دوزد به افق نگاه خود را

قایق ز کرانه چون شود دور
با یاد امیدهای مقهور

پس از دل او برآید آرام
این نغمه به گوش موج خواند

آواز لطیف و دلنشینی
افسانه عشق آتشی

شب‌ها که فرشته جزیره
زُهره ز فراز آسمان‌ها

رفته است فرو به خواب شیرین
آید به هوای او به پائین

گویند فرشته بوده عاشق
وی نیز نبرد عشق از یاد

معشوق ولیک ناپدید است
چشمش همه بر ره امید است

از دور جزیره طلائی
آهنگ لطیف و سوزناکی

در دامن آب دیده می شد
از پشت افق شنیده می شد

در خلوت دوردست، دریا
یک قایق بادبان کشیده

لبریز ز موج نور می شد
کم کم ز جزیره دور می شد

صبح ۱۸/۴/۶۰

سهراب سپهری
شمع بالین

پا نهاده صبح در دامن کوه
رنگ شب از چشم‌ها بگریخته

لیک دور از دیده من در افق
روشنی با تیرگی آمیخته

مانده از شب بر سر بالین من
شمعی از سرتا به پا خود سوخته
با نگاهی بی صدا و نغمه ساز
بر شعاعش دیده دارم دوخته

در میان شعله لرزان شمع
آید از دلبر به چشم روی او
خیره در این پرده با رنگ خیال
طرح می ریزم به دل گیسوی او

نرگس شهلای او سرمست ناز
با منش از راز پنهان گفتگوست
سوی من می آید از ره یک نگاه
این نگاهی خسته و پر آرزوست

جنبشی دارد لب خاموش او
از نسیم صبحدم آرام تر
لیک دارد در خموشی نغمه ها
آنچنان کز سوز دل مرغ سحر

بی خبر او کز نگاه جانگداز
آتشی در جان من افروخته
من به پای شمع می سوزم ولیک

سوختن را او به من آموخته

همچنان من محو این رؤیای خویش
بودم و پنداشتم رؤیا نبود
آخرم معلوم شد کاین پرده ساز
جز خیال تند و ناپیدا نبود

شب بره می رفت و می آمد نسیم
خسته می شد شعله از افروختن
محو شد رؤیای او از پیش چشم
شمع بالین باز ماند از سوختن

۱۳۲۸/۵/۲۸ سحرگاه^{۶۱}

منوچهر شیبانی

تعصب

صحنه ای از عادات اعراب جاهلیت

از پس تلهای سیه رنگ بیابان
با ستیز می لرزد
یک رگ نوری بنفش
تیره تر از وهم
زیر درختان نخل
سایه ای
می جنبد

پیکر عریان زنی چون تمساحی سپید
می پیچد سخت به خویش ...

می ریزد سایه دیگر به سر سینه ای
 سینه برجسته چون برگ گل
 ماسه داغی که زبادی پرسوز
 شود جابه جا... مشت مشت...
 چهره خرمائی افروخته اش منقبض
 دیدگان: مشعل سوزان
 قطره خوی دمبدم
 چونان سربی مذاب
 ریزد از چین جبین
 می نهد اندر پی خود یک شیار
 دامن دامن به فضا می پاشد ماسه ها
 تا مگر
 در پس این پرده گرد و غبار
 آید به نظر محوتر این منظره
 یک عرب باده پیمای عریان
 دفن کند در دل شن ها به تقلا
 دل گرمی که تپد با هوسی سوزنده
 پیکر نرمی که در آن جای خون
 می دود اندر رگ هایش سدها آرزو
 می آید بیرون از لای لبانش پیوسته با هر دم
 زندگی.
 آید بیرون از لای لبان دختر با خون
 ناله پوشیده ببر جامه زیبائی ها
 ناله برخاسته از نغمه ها
 ناله نی ها که به افسون کشند
 ساحران

بر سر بازارها مارها.

نالۀ سحاری بس دلپذیر

کاندر پی می‌کشد

دل‌های دلشدگان را آرام از خیمه‌ها

در دل شن‌های تازه...

مرد عرب می‌باشد مشتی شن بر دهانش

کای عفریته

اسگت.

چشم بدوزد بدری

بر چشمان سیه فتنه‌زای

بیند آنجا

هر سوبه تکاپو، با خنجر

دو زنگی مست خونخوار

ترسد از هیبت شان

پاشد مشتی شن بر آن

یک صف تیرافکن از سنگر

سینه کش

خود را پیش افکنند

در زیر سایه این خونین پیکار

موی سیاهش بر شانه مرمر حلقه زند

بر هر سر مودین و دلی می‌لرزد

یا که کمندی از هرتار

شاخ گریزنده غزال دل آشفته‌ای را

می‌گیرد سخت

سوی دل تفته صحراهای سوزان عشق

می کشاند.

مرد عرب می بیند
لب های سرختر از آهن تفتان فاسقهای خیالی
آخته گردد به لبان دختر
لب هائی کان بسته
بردل مرد بدوی با سدها تار

بردارد داغ سرخ
از بوسه ...

می لغزد پستان ها

می ریزد شن ها کنار

مرد عرب می بیند

لکه ننگی که چنان کوکب خونینی
چرخد به سر کوی عاج

نوک پستان

گوئی چون قله کوهی آتش افشان
ننگ مذاب از آن پیوسته

فواره زند تا کیوان

سدها کودک ننگین از پستان ها

متصل زهر هلاهل با لذت می میکند ...

...

از لای شن سوزنده

بیرون می زند ناگهان

سیمین ساقی

می دود بر آن سدها هوس

می خرد آرزو

چون سرقندی مگس
در توفانی اوقیانوس شن
پنداری قایق بشکسته‌ای
دستخوش موج هاست

در قفس سینه آن بادیه پیمای لخت
دیو دل آید به غضب
بر در و دیوار سرخویش را
می زند ... می زند ...
دنده ستخوانی سینه ز جای
می کند ... می کند ...
خواهد تا آرد سر بیرون از زندان
می غرد مرد عرب چون ببری درنده
بخروشد ... بخراشد
بی در پی ... شن باشد
بر پیکر او
مرد عرب می باشد شن
پیکر عریان زن

زیر شن سوزنده
می پیچد سخت به خود
می جنبد باز

می باشد شن

...

...

...

می جنبد باز